

دازم یاد می‌گیرم که بگویم
چه احساسی دارم.



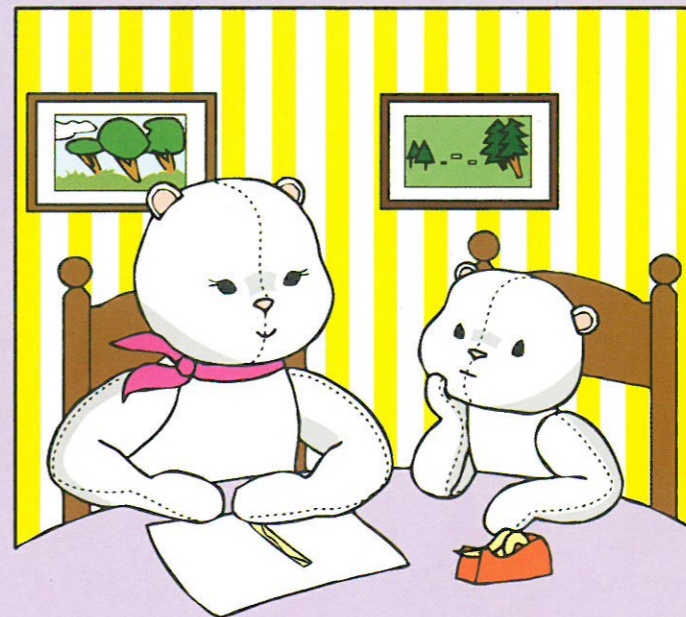
الان خیلی خوشحالم. اما گاهی
وقت‌ها جور دیگری هستم.

اسم من تپلی است. من به مهدکودک می‌روم.

امروز چیز خیلی مهمی به مامانم گفتم.

«من عصبانی‌ام! نقاشی‌ای که در مهدکودک کشیدم
پاره شده.»

مامان بغلم کرد و گفت: «تپلی، خیلی خوب است

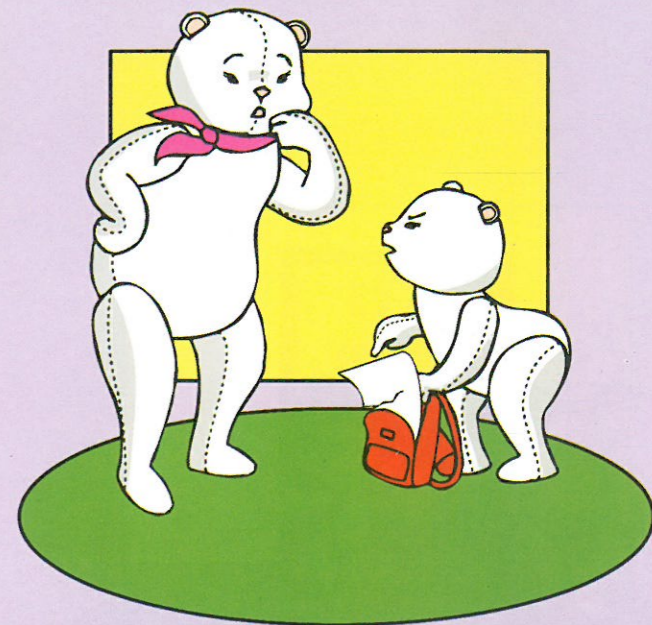


که گفتم چه احساسی داری! حالا بگو بینم چی شده.»

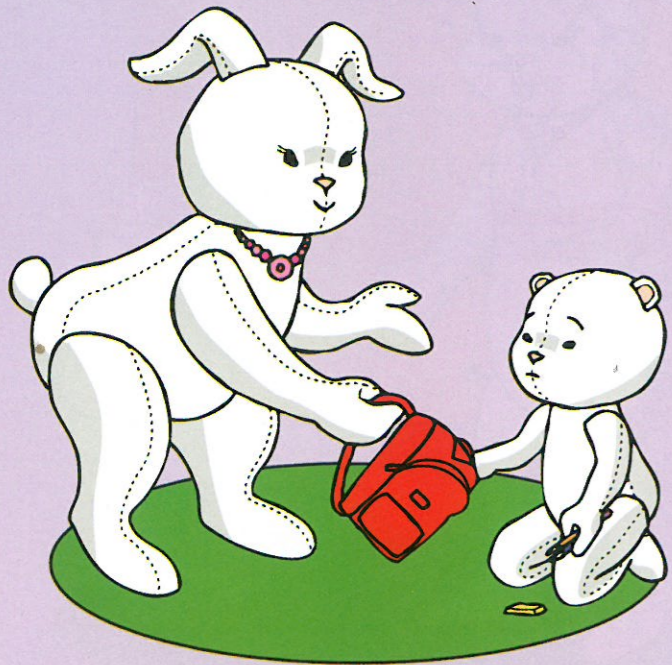
نقاشی‌ام را نشانش دادم. توی کوله‌پشتی‌ام پاره شده بود.

بعد از این‌که با مامان حرف زدم، حالم بهتر شد.

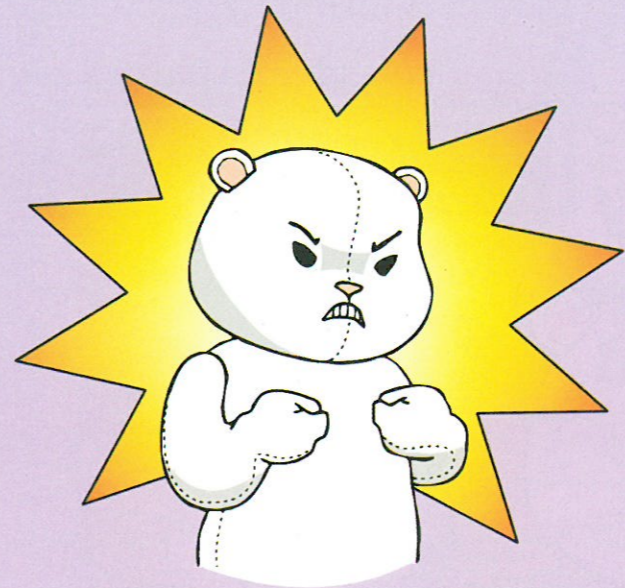
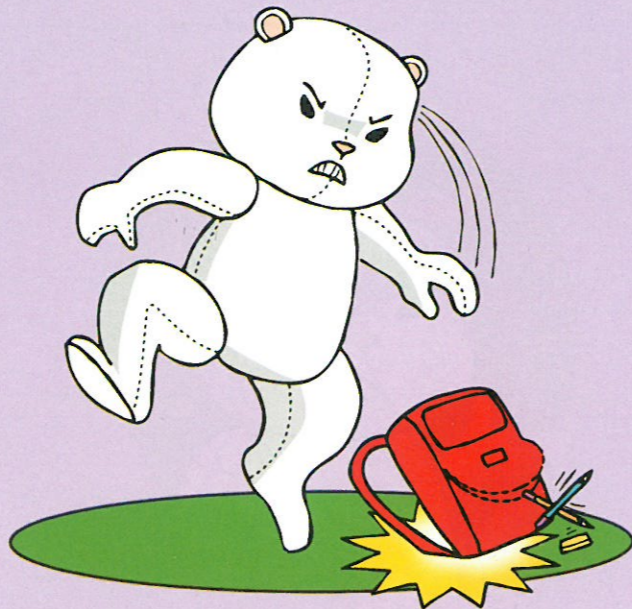
مامان به من کمک کرد تا نقاشی پاره‌ام را بچسبانم.



سارا چون به من کمک کرد وسایلم را
از روی زمین جمع کنم. بعد پرسید: «تپلی،
چرا این کار را کردی؟»



روز بعد، فلفلی باز هم زودتر سوار تاب شد.
دیگر نتوانستم احساسم را توی دلم نگه دارم.
کوله پشتی‌ام را پرت کردم روی زمین.



اسم خانم مربی ما سارا جون است. او خیلی مهربان است.
همان موقع سارا جون آمد و پرسید: «چی شده تپلی؟»
گفتم: «چیزی نشده.»
عصبانیتم را توی دلم نگه داشتم. به کسی چیزی نگفتم.
برای همین دلم درد گرفت.

قبلاً نمی‌دانستم که چطور باید احساسم را بگویم.
یک روز، در مهدکودک، می‌خواستم تاب بازی کنم
ولی فلفلی قبل از من سوار تاب شد.
خیلی عصبانی شدم. قلبم تندتند می‌زد. دلم
می‌خواست گریه کنم.

